



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و سی و هفتم





خانم طاهره از بندرعباس



ای وصل تو اصل شادمانی
کان صورتهاست وین معانی

یک لحظه مبر ز بنده که نیست
بی آب سفینه را روانی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۵۶

شادمان نیستم چون متوقع‌ام، من سرویس و خدمات زیادی به اطرافیانم داده‌ام خُب کاملاً منطقی‌ست که توقع جبران داشته باشم. من مادرم! عمر، وقت، انرژی و جوانی‌ام را صرف فرزندانم کرده‌ام. خُب کاملاً منطقی‌ست که توقع داشته باشم مرتب به من سر بزنند، با من تماس بگیرند، مرا به مسافرت ببرند، از گل نازک تر به من نگویند و.... در غیر اینصورت رنجیده خاطر می‌شوم.

من پدرم! برای رفاه خانواده‌ام شبانه روز زحمت می‌کشم خُب کاملاً منطقی‌ست که متوقع باشم از من قدردانی شود.

من آموزگارم! برای دانش آموزانم عُمَر خرج کرده‌ام خُب کاملاً منطقی‌ست که توقع داشته باشم آنها هم به پاس قدردانی از من، درسشان را خوب بخوانند و موفق شوند.

همه‌ی ما کم و بیش پای درد دل این اشخاص نشسته‌ایم و سنگ صبورشان شده‌ایم و کاملاً به آنها حق داده‌ایم و یا شاید خودمان هم جزء یکی از این افراد باشیم.

اما مولانا تیر خلاص می‌زند و می‌فرماید :

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه

چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را
جَنَّتُ الْمَأْوٰی و دیدارِ خدا

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳ و ۳۳۴

پیامبر فرمود: اگر می‌خواهی بهشت را در همین دنیا تجربه کنی، چیزی از دیگری درخواست مکن! یعنی توقعات را از همه کس و همه چیز به صفر برسان! در بیت بعدی حضرت رسول ضمانت می‌کند که اگر توقعات را از زمین و زمان به صفر برسانی و چیزی از دیگری درخواست نکنی من به تو قول می‌دهم که به بهشت و دیدار خدا می‌رسی.

این ضمانت بزرگیست. حضرت رسول حرفش حساب است ممکن است از خودمان بپرسیم ما در اجتماع زندگی می‌کنیم مستقیم یا غیر مستقیم با دیگر افراد جامعه در ارتباطیم و کاملاً منطقی است که درین چرخه‌ی روابطی، از همدیگر توقع همکاری داشته باشیم. ولی هیچ ضمانتی برای برآورده شدن توقعاتمان وجود ندارد. توقع، عامل ایجاد درد است.

ما مرکزمان را عدم می‌کنیم و اجازه‌ی ورود انرژی و خرد الهی را به زندگی مان می‌دهیم. تنها در آن صورت است که در زندگی فردی و اجتماعی، می‌توانیم موفق‌تر عمل کنیم. اتفاقاً خیلی خوب است که دیگران آن طور که من ذهنی ما دوست دارد توقعاتمان را برآورده نمی‌کنند، تا متوجه شویم که توجهمان را به سمت درونمان متمرکز کنیم.

تمام برکات از درون به بیرون ساطع می‌شود و همینطور تمام نابسامانی‌ها و دردهای عالم بیرونی هم از درون انسانها صادر شده‌است.

سالها پیش از شخص بزرگی جمله‌ای شنیدم که خیلی بیدار کننده و تاثیر گذار بود. گفتند: در این جهان دو دسته انسان وجود دارد. دسته‌ی اول صبح که از خواب بیدار می‌شوند تا شب که به رختخواب می‌روند تمام تمرکزشان روی این موضوع می‌چرخد که چه می‌توانم از این جهان بدست بیاورم؟

دسته‌ی دوم برعکس دسته‌ی اول تمام تمرکز و توجه‌شان حول این محور می‌چرخد که چه می‌توانم به این جهان بدهم؟

متأسفانه تمام جنگ‌ها، حرص‌ها و دردهای عالم، از دسته‌ی اول صادر می‌شود و تمام زیبایی‌های عالم مثل عشق، خلاقیت، ساختارهای نیک و هزار و یک چیز خوشایند هم از درون انسانهای دسته‌ی دوم.

پس متوجه شدیم دسته اول چون متوقع اند، کارافزایی، مسأله سازی و دشمن سازی می کنند و دسته دوم که توقعی از عالم ندارند خرد افزایی، شادی افزایی و عشق افزایی می کنند.

شما می خواهید جزء کدام دسته باشید؟

دسته اول یا دسته دوم؟

با سپاس فراوان از استاد پرویز شهبازی و یاران عاشق
-طاهره از بندرعباس



خانم توران از استرالیا



سلام و درود فراوان بر آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز و بزرگوار
با اجازتون یک متنی از برنامه ۹۹۸ می‌خواهم به اشتراک بگذارم از غزل ۳۰۷۳.

بیا بیا، که پشیمان شوی از این دوری
بیا به دعوت شیرین ما، چه می‌شوری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۳

خداوند، زندگی به ما انسانها می‌گوید:

بیابیا به دعوت شیرین ما، به سوی ما، به عشق، چرا شورش و فتنه‌انگیزی می‌کنی؟ و اگر نیایی و در ذهن بمانی
پشیمان خواهی شد.

حیات موج‌زنان گشته اندرین مجلس
خدای ناصر و، هر سو شراب منصور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۳

این لحظه حیات در هوا در مجلس ما موج می‌زند، و خدا کمک‌کننده است، و با فضاگشایی از هر طرف شراب
منصوری می‌آید. شراب کمک‌کننده می‌آید و ما انرژی زنده کننده به کائنات می‌فرستیم.

به دست طرّه خوبان به جای دسته گل
به زیر پای بنفشه به جای محفوری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۳

و دستشان طرّه زیبايان می باشد، یعنی در دسترس شان خوبان، عاشقان می باشند، به جای میل کردن به دسته گل، که ذهن نشان می دهد زیباست. و زیر پایشان بنفشه، عدم یعنی فضای گشوده شده می باشد، به جای محفوری که زیلو هست، خشن است یعنی همانیدگی ها.

هزار جامِ سعادت بنوش ای نومید
بگیر صد زر و زور ای غریبِ زرزوری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۳

زرزور: پرندۀ کوچک سیاه‌رنگ دارای خال‌های سفید، سار. زرزوری: مجازاً ضعیف و ناتوان.

می‌گوید: اگر با سبب‌سازی من‌ذهنی کار کردی، مقاومت کردی، شورش کردی، مرکزت را عدم نکردی، حتماً ناامید خواهی شد و خروب کار می‌کند.

و می گوید هر دم فضاگشایی کن، هزار یعنی بی شمار جام خوشبختی، آرامش، حس امنیت، جام منصوری، لحظه به لحظه از طرف زندگی می آید، بنوش.

«بگیر صد زر و زور» زر فضای گشوده شده، خرد زندگی، حس امنیت است و زور قدرت عمل و توانایی از طرف زندگی، یا خداوند است.

زندگی در تمام ذرات وجود ما مرتعش است. این ها را بگیر، ای انسانی که در ماجرا یعنی همانیدگی ها، و اتفاقات غریب هستی و زورت به اندازه گنجشک هم نیست. خداوند بی نهایت فراوانی اش را به ما داده، رحمت اندر رحمت است.

هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا
شرابِ روح فزای و سماعِ طنبوری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۳

در این فضای ذهن که گفت این شبیه اتاق زلیخا است، یوسف هست، زلیخا هم هست یوسف نمی خواهد به زلیخا نگاه کند، یعنی ما نمی خواهیم به من ذهنی مان نگاه کنیم، ولی در اتاقش زندانی شدیم و همانیدگی ها هم مانند عکس های زلیخا می مانند هر لحظه یکی از آن ها ما را اسیر می کند.

منتها شراب روح فزا است و امکان این هست که به آهنگ طنبور کل، به آهنگ زندگی که این لحظه خداوند می زند ما به آن سماع کنیم، برقصیم، گوش بدهیم و حرکت کنیم و فکر و عمل کنیم.

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار، صدرِ توسست راه
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بی‌نهایت خداوند را شاکرم به خاطر وجود این برنامه بی‌نظیر

با احترام
توران از استرالیا



خانم سرور از شیراز



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار

غزل شماره ۵۵، تفسیر شده در برنامه ۱۰۰۲ گنج حضور به سؤال اساسی و اصیل انسانی که در بیابان این دنیا در جست‌وجوی حقیقت وجودی خویش است و از خود می‌پرسد به‌راستی «من کیستم»، پاسخ می‌دهد، پاسخی از جنس الست که جان انسان با نوشیدن این غزل آرام می‌گیرد و ارزش وجود خویش را که «تاج کرمنا» بر سر و «طوق اعطیناک» در بر دارد، درک می‌کند و درمی‌یابد.

شب قدر است جسم تو، کز او یابند دولت‌ها
 مه بدر است روح تو، کز او بشکافت ظلمت‌ها
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

حضرت مولانا از ملموس‌ترین بعد انسان شروع می‌کند؛ جسم. جسمی که در آموزه‌های ظاهراً دینی اسیر خرافات شده و ارزش‌چندانی ندارد و هیچ‌گاه به جایگاه والای آن اشاره نشده است. درحالی‌که حضرت مولانا آن را شب قدر می‌داند، شبی خارج از تقویم، شبی بی‌زمان و بی‌مکان، شبی فارغ از دین و مذهب‌ها، شبی فارغ از خرافات که در چند شب نامعلوم و در ماه خاصی خلاصه می‌شود. شبی که طول آن از ثانیه صفر تا زمانی که در این جهان به سر می‌بری گسترده ولی درعین حال محدود است، چراکه تو باید زمانی از این مرکب پیاده شوی، جسم را ترک کنی و نوعی دیگر از حیات را تجربه کنی. پس این شب یک شب استثنایی و فرصتی بی‌نظیر برای به مقصود رسیدن است.

حضرت مولانا می‌فرمایند ای انسان این فرصت استثنایی را دریاب و در یاب، روح تو بر مرکب این جسم سوار است، پس آن را با پرهیز از همانیدگی‌ها، پاکیزه و پاک نگه‌دار تا دولت و اقبال به تو رو بنماید. تا بدانی مفهوم این جمله که می‌فرماید انسان را اشرف مخلوقات آفریدیم و او را گرامی داشتیم چیست.

پس بدان که ماه و حقیقت وجودی تو کامل، روشن، هادی و راهنماست و می‌تواند سیاهی‌های جهان فرم را پاره کند و هرچند هشیاری بی‌فرم در این جسم خود را گسترده و به‌نوعی به دام افتاده، اما به‌شرط فضاگشایی؛ تسلیم و رضا، شکر و صبر، راه را بر تو چون بستان لطیف و هموار می‌کند و در پرتو نور حقیقت خود راستینت می‌توانی تاریکی‌های وجودت را با شناسایی همانیدگی‌ها که دامی دیگر بر دام اول است روشنایی ببخشی تا هشیاری از هشیاری آگاه شود و با خالق خویش نرد عشق ببازی.

شب قدری چنین عزیزِ شریف
با تو تا روز خُفتنم، هوس است
حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۲

مگر تقویمِ یزدانی که طالع‌ها در او باشد
مگر دریایِ غفرانی کز او شویند زَلّت‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

آری ای انسان، باز هم خود را بیشتر بشناس، تو سرنوشت شوم و گذشته پدران و مادران نیستی، تو نمی‌توانی خود را در جبر نگه داری و مانند دلک بگویی من نمی‌توانم به خدا زنده شوم، نمی‌توانی به گذشته و غابر و ماجرا بیفتی که خداوند تو را در «احسن التقویم»، در بهترین حالت ممکن آفریده است، چراکه او این لحظه را در اختیار تو قرار داده تا با حضور در این لحظه، هر دم و هر ساعت با شیوه‌ای نو طلوع کنی.

هیچ عذر و بهانه‌ای پذیرفته نیست و این خانه تو باید به دست تو در این فضای گشوده با پرهیز از آوردن اجسام به مرکزت، پاک و تطهیر شود، تمام لغزش‌ها، تمام گمراهی‌ها و جهل‌ها و نادانی‌های تو به شرط تسلیم و پذیرش و زیر بار «اَنَا ظَلَمْنَا» رفتن در این لحظه ابدی و ازلی شسته می‌شود که دریای رحمت خداوند در شرح صدر و سینه گشاده تو دست‌به‌کار است.

مگر تو لوح محفوظی که درسِ غیب از او گیرند؟
و یا گنجینهٔ رحمت، کز او پوشند خلعت‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۵۵

و باز هم با حقیقت خویش بیشتر آشنا شو، بدان که کیستی، تو آن لوح حافظی هستی که علم و دانش این جهانی
اندوخته‌ای، اما با فضاگشایی درمی‌یابی که بی‌نیاز از تمام این علم‌ها هستی و آن گاه شروع به خواندن درس و
علمی می‌کنی که در هیچ دفتر و کتاب و سواد دنیایی نیست. پس تو لوح محفوظی نه لوح حافظ.

بشوی اوراق اگر هم درس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

—حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۲

و تو گنجینه رحمت هستی، «شفا و رحمة للعالمین»، داروی و دوی دردهای خود و جهانیان که تمام خیر و برکت و رحمت و نیکی از تو به جهان می‌ریزد. هر لحظه که فضا را باز می‌کنی، لباس زیبای حضورت، بر قامت بلند و شریف زیباتر از قبل جلوه می‌کند و می‌دانی که او هر لحظه می‌خواهد خلعتی زیبا هدیه بخشد پس درمی‌یابی که تمام ایرادات و اشکالات به وجود آمده در این سفر، از قامت ناساز ذهن توست.

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۷۱

عجب! تو بیت معموری که طوافانش املاک اند
عجب! تو رقی منشوری، کز او نوشند شربت ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

آری عجب و صد عجب که آبادی را در ویرانهٔ همانیدگی‌ها جُستی و خود بیت معمور و خانهٔ آباد بودی. که با دریافتن حقیقت خویش همه‌چیز گرد تو می‌گردند و «سبحان الله» می‌گویند از کرامت و شرف و بزرگیِ تو که به‌عنوان ذره‌ای چگونه بی‌نهایتِ خداوند از درون تو طلوع کرده و مسجود ملایک شده‌ای.

تو را با هزاران اسمِ زیبا بر زبان می‌آورند تا دهانشان از شیرینی و حلاوت رق منشور و آسمان گستردهٔ درونت شیرین شود که تو مهتر حلوائیان هستی.

و یا آن روحِ بی‌چونی، کز این‌ها جمله بیرونی
که در وی سرنگون آمد تأمل‌ها و فکرت‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

اما پاسخ سؤال من کیستم با خواندنِ هرچه بیشتر به دست نمی‌آید، این درک و دریافت مستلزم بی‌چون شدن و خاموش شدن ذهن توست تا بی‌چون در فضای گشوده تو را بی‌چون کند و از خارِ اندیشه و فکرت بیرون بکشد.

بی چون تو را بی چون کند، روی تو را گلگون کند
خار از گفت بیرون کند و آنکه سوی گلزار شو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

ولی بر تافت بر چون ها مشارق های بی چونی
بر آثار لطیف تو، غلط گشتند اُلفت ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

و سؤال حقیقی و اصیل «من کیستم» را فقط با بی‌چون شدن درمی‌یابی، باید آن قدر فضا را باز کنی تا تمام چند و چگونه و چون‌ها در آتش و حرارت این فضا ذوب شود و نشانه‌ی این اتفاقِ مبارک، لطافتی است که در جان تو به‌بار می‌نشیند و خود را از دام و بند زمخت و سختِ دوستی‌های این جهانی رها می‌کنی.

آری از تمام باورها و رسم و رسومات سخت که با آن‌ها الفت داشتی، گسسته می‌شوی و دوستی‌ای دیگر آغاز می‌شود که از تمام قید و بندهای سخت ذهن رها و آزاد است.

عجایب یوسفی چون مه، که عکس اوست در صد چه
از او افتاده یعقوبان به دام و جاه ملت‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

و آن‌گاه در اثر این لطافت به جای پهن کردن دام برای خود و دیگران هر لحظه آن جنس الست و زندگی را در خود و دیگران شناسایی می‌کنی، نهایت مهربانی و لطافت از تو به جهان و جهانیان نمایان می‌شود که دیگر به جای دیدن جنس سفت و سخت ذهن خود و دیگران، یوسفیت خود و دیگران را می‌بینی، با خود و آن‌ها مهربان و مهربان‌تر می‌شوی، در غابر و ماجرا نمی‌مانی که دل جسمی را گشته می‌نگری و فقط آن یوسفیت است که می‌درخشد. نه گرفتار دام همانیدگی‌ها می‌شوی و نه فخر و افتخاری به داشتن آن‌ها می‌کنی که در طلب یوسف زیبای خویشی و او را می‌جویی تا مبادا خریدارش نباشی:

من توأم، تو منی ای دوست، مرو از بر خویش
خویش را غیر مینگار و مَران از درِ خویش
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴

چو زلف خود رَسَن سازد، ز چَه‌هاشان براندازد
گشَدُشان در برِ رحمت، رِهاندُشان ز حیرت‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

و اگر این گونه با جان و دل این طلب در تو بیدار شود، از غابر و ماجرا بیرون بیایی، قدر و منزلت خود را و فرصتی که در این زمان محدود در اختیار توست بدانی و در این راه از سؤال و جواب و چند و چگونه ذهن بیرون پیری و خاموش شوی و هر دم نعره «لا ضیر» بر همانیدگی ها بزنی، ریسمان الهی برای دریافتن گنج حضور از راه می رسد، متوسل به این ریسمان الهی می شوی و از گم گشتگی و سرگردانی در بازار عطاران که هر سو دنبال هر همانیدگی به شتاب می رفتی رها می گردی و حیرانی مبارک دیگری قدم بر جان تو می گذارد.

حیران می شوی که چگونه با قدر دانستن حقیقت خویش، تمام ویرانی ها آباد می شود و هر لحظه و هر ساعت با پی بردن به این قدرت، قدرت تسلیم و فضاگشایی، در خود می جویی هر آن چه می خواهی، که جهان درون تو خلاصه و گزیده تمام خوبی ها و خیرها و برکت هاست.

ای نسخه‌نامه الهی که توی
وی آینه جمال شاهی که توی

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که توی
-مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی شماره ۱۷۵۹

چو از حیرت گذر یابد، صفات آن را که دریابد
خمش که بس شکسته شد عبارت‌ها و عبرت‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

و آنگاه که از تمام این مراحل عبور کردی و حقیقتاً از حیرت و سرگشتگی افسانه من ذهنی بیرون پریدی ذات تو
چنان محو حقیقت خویش به عنوان امتداد خداوند می‌شود که خاموش می‌شوی و با ارتعاش این سکون و
سکوت، تمام چیزهای ذهنی را درهم می‌شکنی ان شاءالله.

والسلام

-با احترام، سرور از شیراز 🙏🌸



خانم الناز از آلمان



سلام و درود

درس اول: فضاگشایی، خاموشی و نمی دانم

پیام دوم

شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند
زود انگشت برآرد خرد کافر من
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

تا جان اصلی می خواهد از خودش آگاه بشود، به طوری که من با فضاگشایی و قضاوت و مقاومت صفر، تنها شاهد
فرم این لحظه باشم، فوراً من ذهنی انگشتش را می گیرد بالا می گوید من، من هستم.

مثلاً در یک رویداد که دچار قبض و وسواس فکری شده‌ام یا تحریک شده‌ام که واکنش نشان بدهم؛ تسلیم می‌شوم و با فضاگشایی زنجیره‌های فکری و هیجانی و واکنشی مربوط به موضوع آن رویداد قطع می‌شود، ولی متأسفانه در همین لحظه من ذهنی با لباس تفسیر و تشریح این که در حالت انقباض و واکنش چه بر من گذشت، حالا چه درسی باید بگیرم، در آینده چطور با این مسئله یا با مسائل مشابه به این موضوع باید برخورد بکنم، پیام این رویدادها چه بود و چه پیغامی می‌توانم برای برنامه گنج حضور بنویسم؛ می‌آید و زنجیره‌های فکری و صندوق‌های فکری دیگری را تولید می‌کند.

و این گونه همیشه موفق می‌شود که روی سکوت و سکون درون را بیوشاند و نگذارد زنده بودن به جان اصلی و خاصیت شاهد بودن پایدار بماند.

لی مَعَ اللّٰه وقت بود آن دم مرا
لا یَسَعُ فِیْهِ نَبِیُّ مُجْتَبِی
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

-«لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتُ لَا یَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَكٌ مُّقَرَّبٌ وَلَا نَبِیُّ مُرْسَلٌ.»

«برای من در خلوتگاه با خدا، وقت خاصی است که در آن هنگام نه فرشته مقرب و نه پیامبر مرسل گنجایش صحبت و انس و برخورد مرا با خدا ندارند.»

حدیث

بنابر این وقتی بعد از تسلیم و فضاگشایی فوراً می‌پریم به یک سری فکرهای متفاوت از فکرهای قبلی، با تصور این که این‌ها پیام و آموزه‌های اتفاق بودند، یعنی من تسلیم را کامل نمی‌کنم و فضا را تا بی‌نهایت باز نمی‌کنم و باز نگه نمی‌دارم، وگرنه فقط سکوت و سکون بود و مشاهده.

بسی دل‌ها رسد آن‌جا چو برقی
ولی مشکل بود آن‌جا ثباتش
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۳۳

پس معلوم شد که چرا به جان اصلی زنده نمی‌شوم، چون هیچ وقت به مرحله فنا نمی‌رسم، یعنی نمی‌توانم در حالت شاهد بودن باقی بمانم. برای من لحظه فضاگشایی شبیه این است که یک آن می‌روم توی عدم سکسک می‌کنم و فوراً بدو بدو برمی‌گردم به افکار ذهن، حرف زدن یا متصور شدن نقش برای خودم، دیگران یا وضعیت‌ها.

گر نه موشی دزد در انبارِ ماست
گندمِ اعمالِ چلِ ساله کجاست؟
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲

-چل ساله: چهل ساله

اگر در ما الگوهای کفر و نفاق باقی نمانده، پس چرا طی این همه سال مرکزمان از همانیدگی‌ها پاک نشده و هنوز
هیجان‌زدگی در ما وجود دارد؟ [زیرا مدام در ذهن کار کرده‌ایم.]

فکر کردن و حرف زدن و نقش چیدن بعد از تسلیم و فضاگشایی یک موش بزرگ است که حاصل کار
معنوی‌مان را می‌دزد.

خموش، آب نَگه دار همچو مَشکِ درست
ور از شکاف بریزی، بدانکه معیوبی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۰

پس خاموش باشیم، با فقط شاهد بودن آب حضور را نَگه داریم. اگر از سوراخ‌های فکر و حرف و نقش بریزیم،
باید بدانیم که معیوب هستیم و تسلیم و فضاگشایی مان درست نیست.

نکته: اگر پیامی به دلم آمد که بیم دارم فراموشم بشود، همان لحظه بلافاصله بدون این که به آن فکر کنم یا حرفی بزنم، فقط در جای ویژه این کار خیلی کوتاه یادداشتش کنم، فقط همین.

پس تنها کار درست ما حتی بعد از تسلیم باز هم همان فضاگشایی، خاموشی و نمی دانم است.

با سپاس
الناز از آلمان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید